

پیش‌خوانی

در حاشیه انتشار اثر تاریخی «جاسوسان مذهب ساز استعمار»

مسلك‌سازی برای مبارزه اسلام

■ **حسن علوی‌زاده**



پایتخت تشیع را مرکز شخصیت‌های برجسته دینی کردند، دشمن یا دشمنان، نیرنگ شوم اسلام منهای روحانیت را، در مورد ایران همیشه شیعه بعد از اسلام لازم دانستند.

دوران قاجار به که کمابیش این سنت حسنه حفظ شد، توفان تجدد همراه با وزش نسیم علوم جدید به عنوان دو رویه تمدن غرب پایه‌های آن را لرزاند. این دو رویه تمدن غرب در جامعه اسلامی ما که آن روز چه به لحاظ سیاسی، چه به لحاظ علمی و چه از نظر فرهنگی برای پرداختن به آن امور راه طولانی در پیش داشت، شرایطی را ایجاد کرد که به استعمار پیچیده، مرموز و مکار و روشنفکران غرب‌زده فرصت همکاری داد. بی‌توجهی دینمداران و متفکران خودمحور که سلسله خویشی را بر صلاح‌دید عالمان دشمن ستیز ترجیح می‌دادند، مقدمه‌ای بود که پذیرا شدن فرهنگ‌های غربی را در ایران شیعه جایگزین ناپذیرا بودن کنند. رجال سیاسی قاجار که به لحاظ دریافت جبه صدارت و وزارت لقب فلان‌الدوله و فلان‌السلطنه تن به ذلت جاسوسی سفارت‌خانه‌های روس تزار و انگلیس کهنه‌کار داده بودند، به ریشه‌های سیاست استعمار توجیحی نداشتند یا به خود اجازه نمی‌دادند و هم به معیارهای خود برای سنجش نقشه‌های شوم و ضد اسلامی غرب بی‌اعتنا بودند و در واقع دانسته یا ندانسته نمی‌خواستند به این مهم توجه کنند که اگر فرصت مقابله با استعمار سلطه‌گر را از دست بدهند، این ما خواهیم بود که در اثر تهاجم‌های گوناگون استعمارگران به زیاده‌دان تاریخ فرستاده خواهیم شد یا دست‌کم تحت نفوذ تهاجمی استعمار محو می‌شویم.

در چنین عصر و زمانی فرهنگ مسلک‌سازی و فرقه فرقه کردن اسلام ناب که از دوره تاریک امویان به وسیله امثال حسن بصری تنظیم و به زمان سپاه پوشان عباسی به وسیله سفیان ثوری‌ها کاملاً استفاده شده بود، متوجه استعمار را نیز جلب کرد. درست زمانی که متحصان سا و بعضی گروه‌های ناقد در سیاست دوره قاجار با روشنفکران قدرت‌طلب در کنار رجال سیاسی بله قربان گوی «با طاعت می‌شود» خود را تأمین می‌کردند، زمانی که می‌تولید متفکران و سیاستمداران ایران هم مانند عالمان بیدارگر قبله نگران عصیان استعمار باشند، طراحان وزارت مستعمرات انگلیس و جاسوسان سفارت روس تزار در ایران به حکم «تاریخ هر قوم تکرار تاریخ اوست» تاریخ ارز شمدن اسلام و عبرت‌هایی را که می‌توان از فراز و نشیب آن گرفت، گفگو قرار دادند و بسیار زیر کانه به مستر همفر جابسون وزارت مستعمرات انگلیس و پرنس کیندز دالگوگی جاسوس روس تزار تأمین دادند کل اسلام را که شیعه و سنی است، هدف مذهب‌سازی قرار دهند. آنها نیز محمد بن عبدالوهاب نجدی را برای مسلکی جدید در بین اهل تسنن و علی محمد شیرازی را نیز برای مقابله با اصل مهدویت انتخاب کردند. بعد از اینکه حجاز را با وهابیت و ایران را به بنائیت چپار مشکل کردند که تا امروز گرفتار مفاسد آن هستند، به میرزا غلام احمد قادیانی مأموریت دادند در شبه قاره هند همان فتنه را بر پا کنند که کرد.

اگر «جاسوسان مذهب ساز استعمار» که معرفی دو منقطع زمانی دو کشور اسلامی حجاز و ایران است، شرح‌دهنده ضحیی استعمارگرایی و اسلام‌ستیزی زمامداران آن هنگام ابتدای مذاهب چهار گانه حجاز به وهابیت و ایران شیعه به بنائیت است که بعد از انقلاب شکوهمند اسلامی ایران در اختیار جامعه گذاشته شد.

منورالفرکان هم از مارک بی‌دینی هراس داشته‌اند و دارند و هم تحمل ماهیت‌گرایی را ندارند و هیچ گاه نداشته‌اند، با اینکه تا حد فوق امکان کوشیدند و می‌کوشند راهی برای ادامه استعمارزدگی یا بهتر است بگویم بردگی استعمار فراهم آورند، به بدترین شکل در ورطه زشت‌ترین روش‌های وابستگی به غریبه‌های دینی و ملی تعریف شده، وهابیان وطنی و فرقه‌داران صوفی و شیخی با بیان بهائیان که عمله‌های معماران تباهی بوده‌اند و هستند، هر کدام به وطن‌های سیاسی خود فرار کردند. آری، این فراز‌های ذلت‌بار که نتیجه دستمایه شدن استعمار و روش‌هایی است که ست سنیه اسلامی و ایرانی با آن بیگانه بوده و هست، بیانگر سیاست شوم مذهب‌سازی روس تزار و انگلیس است که در کشورهای اسلامی تعقیب می‌شود و امروز نیز توسط آنان که هنوز وابسته‌اند و حقوق می‌گیرند دنبال می‌شود تا شاید بتوانند اهداف سلطه‌گران بی‌رحم را در سیاست‌گذاری‌های کشورهای اسلامی به مرحله اجرا بگذارند.

■ **محمدرضا کاتینی**

راوی خاطرات نابی که پیش روی شماست، زنده‌یاد علی بهاری آخرین بازمانده‌از گروه محاکمه‌شدگان فدائیان اسلام است که در دادگاه، همراه با شهید سیدمجتبی نواب صفوی محکومیت گرفت. او دو سال قبل از دنیا رفت و چندی قبل از رحلت، این خاطرات را در گفت‌وگو با صاحب این قلم مطرح ساخت. اکنون که در آستانه شصت و یکمین سالروز شهادت رهبر فدائیان اسلام و یارانش هستیم، انتشار این گفت و شنود را به‌نگام دیدیم. امید آنکه تاریخ پژوهان و علاقه‌مندان را به کار آید.

■ ■ ■

شاید به‌عنوان اولین سؤال و برای آشنایی بیشتر مخاطبان، بهتر باشد که در آغاز این گفت و شنود خودتان را معرفی بفرمایید؟

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین. اینجانب علی بهاری همدانی فرزند آیت‌الله حاج‌شیرمحمداسماعیل بهاری همدانی در سال ۱۳۱۳، در شهر مذهبی قم متولد شدم. تا هفت سالگی در شهر قم ساکن بودیم. پس از هفت سالگی در معیت پدرم به تهران عزیمت کردم. در تهران در دبستان فرخی تحصیل می‌کردم. پس از آن به دوره دبیرستان مدرسه مروی رفتم و تا سال دوم در دبیرستان مروی بودم. بعد از آن به علت علاقه به علوم دینی به مدرسه خان مروی و حجره برادرم رفتم و جامع‌المقدمات را شروع کردم. از بدو ورود عضو فدائیان اسلام به‌شمار می‌رفتم. ما خودمان را آمیخته باجمعیت می‌دانستیم و برای ما عضویت مسئله‌ای نبود، چون آن موقع خانواده‌ها و مردم آگاهی چندانی نداشتند و ما هم از طرف حکومت و هم از طرف مردم مؤاخذه می‌شدیم. ما را انگلیسی خطاب می‌کردند و من هم می‌خواستم در محیط خانه آزاد باشم، چون بیشتر اوقات مسلح بودم. در زیر بارز چه نایب‌السلطنه در خیابان بوذرجمهری محمدجعفر ذوالفقاری خیاطی داشت. رفتم و به او رفتم: «می‌خواهم اتاقی از شما اجاره کنم.» گفت: «اگر سید باشی به تو اجاره می‌دهم.» رفتم و به او رفتم: «می‌خواهم یک اتاقی از شما اجاره کنم.» گفت: «اگر سید باشی و ببینم پسر خوبی هستی دخترم را هم به تو می‌دهم.» اتاقی آنجا اجاره کردم و تقریباً دو سه ماه بعد آقای حسین طهماسبی رفت و یک زیلو برای ما خرید و در اتاق انداخت. این زندگی دور از خانمان بود. به‌هرحال دورانی داشتیم. جنابعالی در واپسین فصل از حیات رهبر فدائیان اسلام و یارانش، با آنان همراه بودید. بفرمایید که پس از خرداد ترور حسین علاء،



نوع شکنجه‌ها، یکی شلاق و تهدید با بطری بود. دیگری نبششی‌هایی بود که آن را می‌گذاشتند و ساق پا را روی آن قرار می‌دادند و یکی روی آن می‌نشست و شاق می‌زد! ناسزا و فحش‌های رکیک می‌دادند و مشت و لگد می‌زد. شکنجه‌های ما در مقابل شکنجه‌های مثلاً شهید خلیل طهماسبی، خیلی جزئی بود. حتی ایشان را در بشکه خرده شیشه کردند و آن را چرخاندند! آن‌قدر در گوشش زده بودند که حتی در گوش‌های پانسمان شده آمد هم به گوش‌های پانسمان شده آمد

چگونه دستگیر شدید و پس از طی چه مراحل، دوباره دوستان خود را دیدید؟

سال ۱۳۳۴ پنج شش روز پس از اعدام انقلابی ناموفق حسین علاء، در پستوی خیاطی محمدجعفر ذوالفقاری _ که شاگردش بودم _ به وسیله یکی از افراد لو رفته، دستگیر شدم. پس از دستگیری، مرا به اطلاعات شهربانی بردند و از آنجا یکسره با عزت و احترام به محضر هاله‌قدس، مرکز بهایی‌ها منتقل کردند. البته این خط بعداً فرمانداری نظامی و سپس سازمان امنیت شد. کاری با ما نداشتند تا اینکه همان شب، ما را به زندان قزل‌قلعه بردند. نیمه‌های شب بود که مرا برای بازجویی خواستند که هنوز آثار آن بازجویی روی سرم هست! احمد تهرانی، برادر خانم شهید عبدالحسین واحدی را آوردند و به من نشان دادند و گفتند: اگر نگویی به این روز می‌آفتی! آن روز چنین بلاهایی سرم آوردند. اول ما را به جایی بردند که دو اتاق دو در تو بود. در آن اتاق می‌نشاندند. صندلی تو را رو به دیوار قرار می‌دادند. می‌فرستادند از آشپزخانه کباب می‌آوردند و با مشروب می‌خوردند. سیگارشان را می‌کشیدند، کارهایشان را می‌کردند و پس از سه ربع بیست دقیقه، شروع به باز پرسش و بازجویی می‌کردند. بازجوهایم سرونان سیاستگر و سرگرد حمید _ که بعداً سرلشکر شد و در ساواک بود با شکایت خود ما پس از انقلاب تیربارانش کردند _ بودند.

نوع شکنجه‌های شما در آن دوره چگونه بود؟ از چه شیوه‌هایی برای اعتراف‌گیری استفاده می‌کردند؟

نوع شکنجه‌ها، یکی شلاق و تهدید بابطری بود. دیگری نبششی‌هایی بود که آن را می‌گذاشتند و ساق پا را روی آن قرار می‌دادند و یکی روی آن می‌نشست و شلاق می‌زد! ناسزا و فحش‌های رکیک می‌داد و مشت و لگد می‌زد. شبی که مرا بردند تا با شهید نواب صفوی روبه‌رو کنند، سرلشکر آزموده‌بادسته اسلحه کم‌ری به سرم زد! آن من چیزی نمی‌خواستند. پرسیدند: «ایشان را می‌شناسی؟» پاسخ دادم: «بله. من ایشان را می‌شناسم. نه‌تنها من بلکه تمام فدای هم ایشان را می‌شناسد!» شکنجه‌های ما در مقابل شکنجه‌های مثلاً شهید خلیل طهماسبی، خیلی جزئی بود. حتی ایشان را در بشکه خرده شیشه کردند و آن را چرخاندند! آن‌قدر در گوشش زده بودند که حتی در دادگاه هم با گوش‌های پانسمان شده آمد.

مرحوم نواب را هم به همین شکل شکنجه کرده بودند؟

بله، یکی از جاها در قزل‌قلعه، دو دفتر تو در تو بود که



«روایتی ناب از واپسین فصل از زندگی رهبر فدائیان اسلام و یارانش»

در گفت و شنود با زنده‌یاد علی بهاری همدانی

خلیل طهماسبی را در بشکه پر از شیشه خرده برپله‌ها رها کردند!

در آنها بازجویی می‌کردند. من در اتاق جلویی بازجویی می‌شدم و شهید نواب در اتاق عقبی بود. یادم هست لای انگشتانش مداد گذاشته بودند و فشار می‌دادند تا انگشتانش خرد شود! و باز جو به او می‌گفت: «با این دست علیه ششاه اعلامیه نوشتی؟» ایشان و مرحوم سیدمحمد واحدی، بیشتر در لشکر ۲ زری می‌بودند و در آنجا شکنجه‌ها دیده بودند که ما حضور نداشتیم. اولین بار که از قزل‌قلعه ما را برای دادگاه و پرورنده‌خوانی می‌بردند، وقتی مسار به این زندان برگردانند، مأموران همراه ما گزارش کرده بودند: این آقا به پنجره نگاه کرد و می‌خواست از پنجره فرار کند! در حالی که پنجره، میله‌های آهنی داشت. همان جا ما هست نفر را به صف کردند. عمری از خواب‌اندند و ۱۵ ضربه شلاق در حضور مرحوم نواب صفوی به پیش زدند. وقتی می‌خواستند ما را برای دادگاه ببرند، هر چهار نفر را بادستبند به هم می‌بستند و گرمان می‌کردند! یعنی دست مرا به دست ایشان، دست ایشان را به دست دیگری و همین‌طورالی. آخر هر کدامان از دو طرف به بقیه بسته شده بودیم. آن وقت هر چهار نفرمان را در کامانکارهای ارتشی می‌نشاندند. یک کامیون نظامی از جلو و یک کامیون نظامی از عقب این دو کامانکار حرکت می‌کردند. وقتی ما را از قزل‌قلعه به زندان دزبان منتقل کردند، به‌واسطه سرهنگ عبدالله خان بهاری _ که در آن زندان کار می‌کرد _ لباس‌های خونی‌ما را به بیرون فرستادم. ایشان از بهاری‌های همدان بود و نستیمی به ما مرحوم حاج شیخ بهاری داشت. ایشان از مردان نیک بود و در آنجا خیلی به شهید نواب صفوی احترام می‌گذاشت. البته در مجموع مأموران می‌خواستند دوستان ما را اذیت کنند و به این عزیزان فشار بیابورند. هر جا ما را می‌بردند، مرخصی‌ها را لغو می‌کردند. به همین علت از فرمانده گرفته تا سربازان، با ما بد بودند و با خشونت رفتار می‌کردند! مثلاً در لشکر یک عشرت‌آباد طوری بود که وقتی می‌خواستیم به دستشویی برویم، یک نفر دستبند به دست آنجا‌ایستاده بود و به دست ما دستبند می‌زد، بعد ما را به دستشویی می‌برد! این‌طور با خشونت و خیلی بد رفتار می‌کردند تا ما را خرد سازند. من در زندان قلم خیلی سفید شده بود. و هر دفعه، به حال اغما می‌افتادم! قبل از زندان سالم بودم. ناراحتی‌ام در زندان عارض شد.

دادگاه‌اولیه‌شمارد چه تاریخی و کجا تشکیل شد؟ در این جلسه چه چیزی توجه شما را جلب کرد؟

روز هفدهم دی بود که دادگاه بدوی، در خیابان سوم شد. آنجا در آنجا یک نفر از طرف دولت بود که می‌خواستند ما را از آنجا بکشند. ما را با یک نفر از طرف دولت آوردند. آنجا یک نفر از طرف حکومت و هم از طرف مردم مؤاخذه می‌شدیم. ما را انگلیسی خطاب می‌کردند و من هم می‌خواستم در محیط خانه آزاد باشم، چون بیشتر اوقات مسلح بودم. در زیر بارز چه نایب‌السلطنه در خیابان بوذرجمهری محمدجعفر ذوالفقاری خیاطی داشت. رفتم و به او رفتم: «می‌خواهم اتاقی از شما اجاره کنم.» گفت: «اگر سید باشی به تو اجاره می‌دهم.» رفتم و به او رفتم: «می‌خواهم یک اتاقی از شما اجاره کنم.» گفت: «اگر سید باشی و ببینم پسر خوبی هستی دخترم را هم به تو می‌دهم.» اتاقی آنجا اجاره کردم و تقریباً دو سه ماه بعد آقای حسین طهماسبی رفت و یک زیلو برای ما خرید و در اتاق انداخت. این زندگی دور از خانمان بود. به‌هرحال دورانی داشتیم. جنابعالی در واپسین فصل از حیات رهبر فدائیان اسلام و یارانش، با آنان همراه بودید. بفرمایید که پس از خرداد ترور حسین علاء،



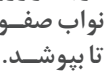
اسفند تشکیل شد. جلوی دادگاه روزنامه‌ها دربارۀ آزادی زنان و موضوعات دیگر تبلیغ می‌کردند. آزموده در همان روز آمد، چون دادگاه مافوق العاده بود و صبح، بعد از ظهر و بعضی وقت‌ها تا نیمه‌های شب دادگاه داشتیم! گفت: «این جانبان بالفطره، این پیروان حسن صباح و... اسیبار فحاشی می‌کرد! اینها علیه اعلیحضرت رضاشاه کبیر هم اعلامیه دادند و در روزی که همه آزادگان، آزادی زنان را جشن می‌گیرند، اینها علیه رضاشاه کبیر اعلامیه دادند و با این روز مخالفت کردند!» مرحوم طهماسبی همان جا به من گفت: «به خدا اگر الان در اینجا چیزی داشتیم او را می‌کشتم، چون او آیات قرآن را پامال کرده و منکر حجاب شده‌است!»

در بسدو ورود به دادگاه، موقعی که مسار برای پرورنده‌خوانی بردند، لباس‌های شهید نواب صفوی را گرفته بودند و خبرنگارها همه جمع بودند. وقتی می‌خواستیم وارد دادگاه شسویم، خبرنگارها برای عکسبرداری آمدند. به شهید نواب صفوی پالتویی داده بودند تا بپوشد. او این پالتو را کنار زد. شالش را باز کرد و در حال بستن آن به سرش بود که سرگرد بهزادنیا، نماینده دادستان آمد و شال را از او گرفت و گفت: «بیش از این به لباس روحانیت توهین نکن!» مرحوم نواب صفوی شال را کشید و گفت: «به جدم

با همین لباس کشته می‌شوم» و او شال را به زمین کشید همه فیلم‌ها را از خبرنگارها گرفتند و از دادگاه بیرونشان کردند! حتی وقتی رأی دادگاه خوانده شد، شهید نواب صفوی به سجده افتاد و خدا را شکر کرد

و گفت: «به آرزویمان رسیدیم!»

از دیگر نکاتی که از جلسه اول به یادم هست، این بود که در همان جلسه، تصمیم گرفتیم به محض آزاد شدن، حساب آزموده را برسم و انتقام خون



در بسدو ورود به دادگاه، به شهید نواب صفوی پالتویی داده بودند. تا بپوشد. او این پالتو را کنار زد. شالش را باز کرد و در حال بستن آن به سرش بود که سرگرد بهزادنیا، نماینده دادستان آمد و شال را از او گرفت و گفت: «بیش از این به لباس صفوی شال را کشید و گفت: «به جدم با همین لباس کشته می‌شوم»

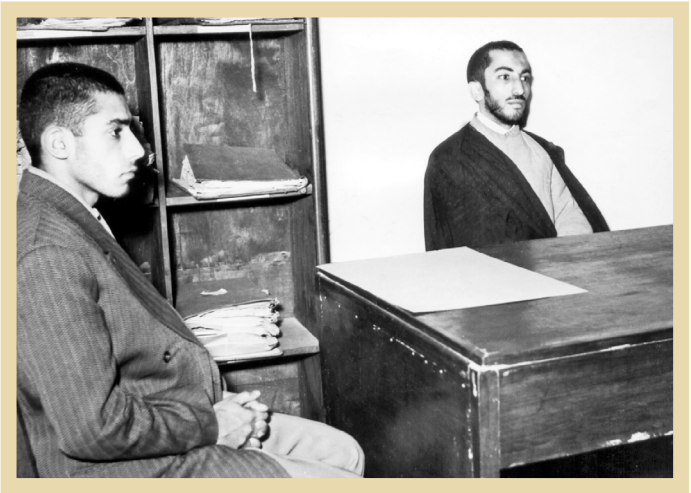
روزنامه جوان شماره ۴۹۹۰

شده که پس از آزادی، به روزمره خود بازنگشتید و درصددۀ اعدام آزموده برآمدید؟

همانطور که خدمتستان عرض کردم، در زندان تصمیم گرفتیم به مجرد آزاد شدن حساب آزموده را برسم و انتقام خون این شهیدان را از آزموده بگیرم. در بهداری زندان با شخصی به نام حسن عطایی آشنا شدم. او سابقاً در قورخانه اش کار می‌کرد و آدم متدبنی بود. ولی بعداً معلوم شد متناق بوده است! قرار گذاشتم در بیرون با او ملاقات کنم و او گفت: «من از قورخانه اسلحه آوردم!» قرار شد ما یک اسلحه از او بگیریم. روز آزادی‌ام زودتر از همه آزاد شدم. در آنجا کنار در زندان، ۱۰ دقیقه صحبت کردم که: این آزادی، برای ما آزادی نیست! از زندان بیرون آمدم و مرا از آنجا یکسره به فرمانداری نظامی بردند و تعهد گرفتند که از حوزه قضایی تهران خارج نشوم. چند روز از آزادی‌ام گذشت که به سراغ قرارای رفتم که در زندان با آن بنده خدا گذاشته بودم و قرار شد ۱۵ - ۱۰ روز بعد، اسلحه را تحویل بدهد. در مدت این یک‌ماه، یک بار به ملاقات برادرها رفتم. ولی در زندان قصر چیزی از جریان کار برای آنها نگفتم، چون پشت پنجره مأمور ایستاده بود و نمی‌توانستم.

بالاخره سرقرارتان با آن فرد رفتید؟

بله، پس از ۱۵ - ۱۰ روز، سر قرار رفتم. یک ماه تمام بود که از زندان آزاد شده بودم. روزی که آزاد شدم، اول ماه مبارک رمضان بود و روز قرار ما هم، روز عید فطر بود. وقتی اسلحه را آورد، دیدیم خالی است! گفتیم: «این به درد نمی‌خورد، اینکه فشنگ ندارد!» گفت: «بالاخره این رامی خواهی یانه؟» گفتیم: «چرا نمی‌خواهم؟ قیمت آن را هم بگو!» گفت: «قیمت را بعداً می‌گویم و فشنگش را هم دارم.» از پله‌ها پایین رفت و هفت فشنگ برآیم آورد و فشنگ‌ها را داخل اسلحه گذاشتم. چند دفعه آزمایش کردم و دیدم درست است! فشنگ گذاری و با او خداحافظی کردم. موقعی که بلند شدم تا از اتاق بیرون بروم - دو اتاق تو در تو و وسط آن شیشه مشبک بود - دیدم داخل اتاق دیگری، شب‌هایی در رفت و آمد هستند! او تا دم در با من آمد و خداحافظی کرد. این منزل در خیابان راشد در خیابان ۱۷ شهپر بود. به‌مجرد اینکه از در بیرون آمدم و در راستم، به طرف ته کوچه دویدم که به خیابان آبشار می‌خورد. حس ششمی به من گفت: این کار را بکن! به انتهای کوچه که رسیدم، دیدم از داخل یک حیاط سه چهار نفر در آمدند و فرمان ایست دادند! داخل یک در گفتم و ضامن اسلحه را کشیدم و یک تیر برآه کردم. آنها فرار کردند. معلوم شد جریان از چه قرار بود.



آذرماه ۱۳۳۴. ملاقات علی بهاری با شهید نواب صفوی در لشکر آزادی

فدائیان اسلام را از او بگیرم. پس از آزادی، تصمیم به ترور آزموده داشتیم، ولی پس از تهیه اسلحه لو رفتم و دستگیر شدم. در یکی از پرورنده‌خوانی‌هایم، سرهنگی به نام سرهنگ الیهیاری حاضر بود که در آن موقع، دادستان ما بود. او باز نشسته بود و برای و کالم انتخاب شده بود. وقتی مرا بردند گفتند: اوکیل تسخیری تو، الیهیاری است. آخری‌ام ایشان را دیده‌بود. تا ۳۰ ماه به من اجازه ملاقات ندها بودند و برادرم، شیخ محمد آقا بهاری از ایشان تقاضای ملاقات کرده بود. الیهیاری به اخفی گفته بود: «اگر او را ببینی با او حرف نمی‌زنی؟» آخری گفته بود: «تخیر!» گفته بود: «پس فلان روز به دادستانی ارتش در دزبانی بیاد، در فلان اتاق پرورنده‌خوانی می‌رسد، به آنجا بیا و بگو با سرهنگ الیهیاری کار دارم. واسمت را هم بگو، بیا آنجا او را ببین. فقط صحبت نکن! ایشان از نگاه کن و برو!» اتفاقاً او موقعی آمده بود که الیهیاری داشت به من می‌گفت: «من وکیل تو هستم، آدرس خانمات را دارم، نشانی ببرد، کتابخانه ببرد و... را می‌دانم، مرا فرستادند و کیل تو شوم، بگو این اسلحه را از چه کسی گرفته‌ای؟» شروع کردم به خندیدن! در همین موقع برادرم وارد شد و گفت: «اره بخندا اره بخندا!» شروع به گریه کردن کرد! گفتیم: «چرا نخندم؟» آن وقت الیهیاری بلند شد و از در بیرونش کرد! بعداً به او گفت: «زندیک بود آیسرو و حیثیت مرا هم ببری!» این جریان گذشت و ما به دادگاه رفتیم و محکوم به اعدام شدیم. هیچ‌کس خبر نداشت محکوم به اعدام شدیم تا اینکه غذایی برآیم آوردند. نامه‌ای نوشتم و در قابلمه انداختم و به‌وسیله استواری به نام احمد نظری، نامه را بیرون فرستادم. خودش هم گفته بود: می‌خواهند او را بکشند. مرحوم پدرم موضوع را با مرحوم آیت‌الله بروجردی در میان گذاشت. آیت‌الله بروجردی شخصاً نامه‌ای به شاه نوشته بود و تقاضا کرد. در نتیجه در دادگاه تجدید نظر به سه سال و نیم محکوم شدم.

جنابعالی در زندان اولیه خود، سختی‌های فراوانی را متحمل شدید. با این حال چه

در بازجویی‌ها، پیشنهادهای هم برای شما داشتند؟

اوایل، در بازجویی‌ها می‌خواستند پای آقای عبدخدایی و آقای عمری را واسط بکشند که به هیچ‌وجه زیر بار رفتم، شکنجه‌ها مثل سابق شلاق و... بود. گفتیم: «می‌خواستیم آزموده را بزنم و انتقام خودم را از آزموده بگیرم!» می‌خواستند برادرهای زندانی رامتمم کنند که حرکتیم به وسیله اینها بوده است. تا باز آنها را محاکمه کنند. شکنجه برای این بود که من زیر بار رفتم و هر چه بود خودم گردن گرفتم، البته زیر بار داشتن اسلحه رفتم.